

صدای پای آب

سهراب سپهری

=====

=====

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم خرده هوشی سر سوزن ذوقی

مادری دارم بهتراز برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان

و فدایی که دراین نزدیکی است

لای این شب بوها پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب روی قانون گیاه

من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه مهرم نور

دشت سجاده من

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم

در نمازم جریان دارد ماه جریان دارد طیف

سنگ از پشت نمازم پیدااست

همه ذرات نمازم متبلور شده است

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو
من نمازم را پی تکبیره الامرام علف می خوانم
پی قد قامت موج
کعبه ام بر لب آب
کعبه ام زیر اقاقی هاست
کعبه ام مثل نسیم باغ به باغ می رود شهر به شهر
مجرالاسود من روشنی باغچه است
اهل کاشانم
پیشه ام نقاشی است
گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ می فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود
چه خیالی چه خیالی ... می دانم
پرده ام بی جان است
خوب می دانم موز نقاشی من بی ماهی است
اهل کاشانم
پدرم پشت دو بار آمدن چلچله ها پشت دو برف
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی
پدرم پشت زمانها مرده است
پدرم وقتی مرد آسمان آبی بود
مادرم بی خبر از خواب پرید فواهرم زیبا شد
پدرم وقتی مرد پاسبان ها همه شاعر بودند
مرد بقال از من پرسید : چند من خربزه می خواهی ؟
من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند ؟

پدرم نقاشی می کرد
تار هم می سافت تار هم میزد
خط فوبی هم داشت
باغ ما در طرف سایه دانایی بود
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه
باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آئینه بود
باغ ما شاید قوسی از دایره سبز سعادت بود
میوه کال فدا را آن روز می جویدم در خواب
آب بی فلسفه می خوردم
توت بی دانش می چیدم
تا اناری ترکی بر می داشت دست فواره خواهش می شد
تا چلوپی می خواند سینه از ذوق شنیدن می سوفت
گاه تنهایی صورتش را به پس پنجره می چسبانید
شوق می آمد دست در گردن مس می انداخت
فکر بازی می کرد
زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید یک چنار پر سار
زندگی در آن وقت صفی از نور و عروسک بود
یک بغل آزادی بود
زندگی در آن وقت موز موسیقی بود
طفل پاورچین پاورچین دور شد کم کم در کوچه سنجاقک ها
بار خود را بستم (فتم) از شهر خیالات سبک بیرون دلم از غربت
سنجاقک پر
من به مهمانی دنیا (فتم)
من به دشت اندوه

من به باغ عرفان
من به ایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پله مذهب بالا
تا ته کوچه شک
تا هوای فنک استخنا
تا شب فیس محبت رفتم
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق
رفتم , رفتم تا زن
تا چراغ لذت
تا سکوت فواهش
تا صدای پر تنهایی
چیزها دیدم در روی زمین
کودکی دیدم ماه را بو می کرد
قفسی بی در دیدم که در آن روشنی پرپر می زد
نردبانی که از آن عشق می رفت به باغ ملکوت
من زنی را دیدم نور در هاون می کوبید
ظهر در سفره آنان نان بود سبزی بود دوری شبنم بود کاسه داغ
محبت بود
من گدایی دیدم در به در می رفت آواز چکاوک می خواست
و سپوری که به یک پوسته فربزه می برد نماز
بره ای را دیدم بادبادک می خورد
من الاغی دیدم ینجه را می فهمید
در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیر
شاعری دیدم هنگام خطاب به گل سوسن می گفت شما

من کتابی دیدم واژه هایش همه از جنس بلور
کاغذی دیدم از جنس بهار
موزه ای دیدم دور از سبزه
مسجدی دور از آب
سر بالین فقیهی نومید کوزه ای دیدم لبریز سوال
قطاری دیدم بارش انشا
اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال
عارفی دیدم بارش تننا ها یا هو
من قطاری دیدم روشنائی می برد
من قطاری دیدم فقه می برد و چه سنگین می رفت
من قطاری دیدم که سیاست می برد و چه خالی می رفت
من قطاری دیدم تخم نیلوفر و آواز قناری می برد
و هواپیمایی که در آن اوچ هزاران پای
فاک از شیشه آن پیدا بود
کاکل پوپک
فال های پر پروانه
عکس غوکی در موض
و عبور مگس از کوچه تنهایی
خواهش روشن یک گنجشک وقتی از روی چناری به زمین می آید
و بلوغ فورشید
و هم آغوشی زیبای عروسک با صبح
پله هایی که به گلخانه شهوت می رفت
پله های که به سردابه الک می رفت
پله هایی که به قانون فساد گل سرخ

و به ادراک ریاضی میات
پله هایی که به باه اشراق
پله هایی که به سکوی تجلی می رفت
مادره آن پایین
استکان ها را در خاطره شط می شست
شهر پیدا بود
رویش هندسی سیمان , آهن , سنگ
سقف بی کفتر صدها اتوبوس
گل فروشی گلهایش را می کرد مراج
در میان دو درخت گل یاس شاعری تاب می بست
پسری سنگ به دیوار دبستان میزد
کودکی هسته زردآلو را روی سجاده بیرنگ پدر تف می کرد
و بزی از فرز نقشه جغرافی آب می خورد
بنددرفتی پیدا بود : سینه بندی بی تاب
چرخ یک گاری در مسرت واماندن اسب
اسب در مسرت فواپیدن گاری پی
مردگارپی در مسرت مرگ
عشق پیدا بود موج پیدا بود
برف پیدا بود دوستی پیدا بود
کلمه پیدا بود
آب پیدا بود عکس اشیا در آب
سایه گاه فنک یافته ها در تف خون
سمت مرطوب میات
شرق اندوه نهاد بشری

فصل ولگردی در کوچه زن

بوی تنهایی در کوچه فصل

دست تابستان یک بادبزنی پیدا بود

سفره دانه به گل

سفر پیچک این خانه به آن خانه

سفر ماه به موز

فوران گل مسرت از خاک

ریزش تاک جوان از دیوار

بارش شبنم روی پل خواب

پرش شادی از فندق مرگ

گذر حادثه از پشت کلام

جنگ یک روزنه با خواهش نور

جنگ یک پله با پای بلند خورشید

جنگ تنهایی با یک آواز

جنگ زیبای گلابی ها با خالی یک زنبیل

جنگ خونین انار و دندان

جنگ نازی ها با ساقه ناز

جنگ طوطی و فصاحت با هم

جنگ پیشانی با سردی مهر

ممله کاشی مسجد به سجود

ممله باد به معراج حباب صابون

ممله لشکر پروانه به برنامه دفع آفات

ممله دسته سنجاقک به صف کارگر لوله کشی

ممله هنگ سیاه قلم نی به مروف سربی

ممله واژه به فک شاعر
فتح یک قرن به دست یک شعر
فتح یک باغ به دست یک سار
فتح یک کوچه به دست دو سلام
فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی
فتح یک عید به دست دو عروسک یک توپ
قتل یک مجنحه روی تشک بعد از ظهر
قتل یک قصه سر کوچه خواب
قتل یک غصه به دستور سرود
قتل مهتاب به فرمان نئون
قتل یک بید به دست دولت
قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ
همه ی روی زمین پیدا بود
نظم در کوچه یونان می رفت
مخد در باغ معلق می خواند
باد در گردنه فیبر بافه ای از فس تاریخ به خاور می راند
روی دریاچه آرام نگین قایقی گل می برد
در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود
مردمان را دیدم
شهر ها را دیدم
دشت ها را کوهها را دیدم
آب را دیدم خاک را دیدم
نور و ظلمت را دیدم
و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت دیدم

جانور را در نور , جانور را در ظلمت دیدم
و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم
اهل کاشانم اما
شهر من کاشان نیست
شهر من گم شده است
من با تاب من با تب
خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام
من در این خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم
من صدای نفس باغچه را می شنوم
و صدای ظلمت را وقتی از برگی می ریزد
و صدای سرفه روشنی از پشت درخت
عطسه آب از هر رخنه ی سنگ
پک پک چلچله از سقف بهار
و صدای صاف , باز و بسته شدن پنجره تنهایی
و صدای پاک , پوست انداختن مبهم عشق
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح
من صدای قدم خواهش را می شنوم
و صدای پای قانونی خون را در رگ
ضربان سمر چاه کبوترها
تپش قلب شب آدینه
جریان گل میفک در فکر
شیهه پاک حقیقت از دور
من صدای وزش ماده را می شنوم

و صدای کفش ایمان را در کوچه شوق
و صدای باران را روی پلک تر عشق
روی موسیقی غمناک بلوغ
روی اواز انارستان ها
و صدای متلاشی شدن شیشه شادی در شب
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی
پر و خالی شدن کاسه غربت از باد
من به آغاز زمین نزدیکم
نبض گل ها را می گیرم
آشنا هستم با سرنوشت تر آب عادت سبز درخت
روح من در جهت تازه اشیا جاری است
روح من کم سال است
روح من گاهی از شوق سرفه اش می گیرد
روح من بیکار است
قطره های باران را ، درز آجرها را می شمارد
روح من گاهی مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد
من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن
من ندیدم بیدی سایه اش را بفروشد به زمین
رایگان می بخشد نارون شافه خود را به کلاغ
هر کجا برگی هست شور من می شکفت
بوته فشفاشی شست و شو داده مرا در سیلان بودن
مثل بال مشره وزن سمر را میدانم
مثل یک گلدان می دهم گوش به موسیقی رویدن
مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم

مثل یک می‌کده در مرز کسالت هستم
مثل یک سافتمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی
تا بفواهی فورشید تا بفواهی پیوند تا بفواهی تکثیر
من به سیبی فشنودم
و به بوییدن یک بوتۀ بابونه
من به یک آینه یک بستگی پاک قناعت دارم
من نمی‌فندم اگر بادکنک می‌ترکد
و نمی‌فندم اگر فلسفه ای ماه را نصف می‌کند
من صدای پر بلدرچین را می‌شناسم
رنگ های شکم هوبره را اثر پای بز کوهی را
خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید
سار کی می‌آید کبک کی می‌خواند باز کی می‌میرد
ماه در خواب بیابان چیست
مرگ در ساقه فواش
و تمشک لذت زیر دندان هم آغوشی
زندگی (رسم فوشایندی است
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ
پرشی دارد اندازه عشق
زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یادمن و تو برود
زندگی جذبه دستی است که می‌چیند
زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان گس تابستان است
زندگی بعد درخت است به پیشم مشره
زندگی تجربه شب پره در تاریکی است
زندگی مس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد

زندگی سوت قطاری است که در فواب پلی می پیچد
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست
خبر رفتن موشک به فضا
لمس تنهایی ماه
فکر بوییدن گل در کره ای دیگر
زندگی شستن یک بشقاب است
زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است
زندگی مجذور آینه است
زندگی گل به توان ابدیت
زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما
زندگی هندسه ساده و یکسان نفسهاست
هر کجا هستم باشم
آسمان مال من است
پنجره فکر هوا عشق زیمن مال من است
چه اهمیت دارد
گاه اگر می رویند
قارچ های غربت ؟
من نمی دانم که چرا می گویند : اسب میوان نجیبی است کبوتر
زیباست
و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست
گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد
پیشم ها را باید شست جور دیگر باید دید
واژه ها را باید شست
واژه باید خود باد , واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست
زیر باران باید رفت
فکر را خاطره را زیر باران باید برد
با همه مردم شهر زیر باران باید رفت
دوست را زیر باران باید برد
عشق را زیر باران باید جست
زیر باران باید با زن خوابید
زیر باران باید بازی کرد
زیر باران باید چیز نوشت مرف زد نیلوفر کاشت
زندگی تر شدن پی در پی
زندگی آب تنی کردن در موضعه اکنون است
رفت ها را بکنیم
آب در یک قدمی است
روشنی را بهشیم
شب یک دهکده را وزن کنیم خواب یک آهو را
گرمی لانه لک را ادراک کنیم
روی قانون چمن پا نگذاریم
در موستان گره ذایقه را باز کنیم
و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد
و نگوییم که شب چیز بدی است
و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ
و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ این همه سبز
صبح ها نان و پنیرک بخوریم

و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت
و نفوانیم کتابی که در آن باد نمی آید
و کتابی که در آن پوست شب‌نم تر نیست
و کتابی که در آن یافته‌ها بی بعدند
و نفوایم مگس از سر انگشت طبیعت ببرد
و نفوایم پلنگ از در خلقت برود بیرون
و بدانیم اگر گرم نبود زندگی چیزی کم داشت
و اگر خنج نبود لطمه می خورد به قانون درخت
و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می گشت
و بدانیم اگر نور نبود منطق زنده پرواز دگرگون می شد
و بدانیم که پیش از مرجان خلایق بود در اندیشه دریا‌ها
و نپرسیم کجاییم
بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان را
و نپرسیم که فواره اقبال کجاست
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی چه شبی داشته‌اند
پشت سر نیست فضایی زنده
پشت سر مرغ نمی خواند
پشت سر باد نمی آید
پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است
پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است
پشت سر فستگی تاریخ است
پشت سر خاطره‌ی موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد

لب دریا برویم
تور در آب بیندازیم
وبگیریم طراوت را از آب
ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم
بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
دیده ام گاهی در تب ماه می آید پایین
می رسد دست به سقف ملکوت
دیده ام سهره بهتر می خواند
گاه زخمی که به پا داشته ام
زیر و بم های زمین را به من آموخته است
گاه در بستر بیماری من مجم گل چند برابر شده است
و فزون تر شده است قطر نارنج شعاع فانوس
و نترسیم از مرگ
مرگ پایان کبوترنیست
مرگ وارونه یک زنجره نیست
مرگ در ذهن اقای جاری است
مرگ در آب و هوای فوش اندیشه نشیمن دارد
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سفن می گوید
مرگ با فوشه انگور می آید به دهان
مرگ در منجره سرف - گلو می خواند
مرگ مسوول قشنگی پر شاپرک است
مرگ گاهی ریمان می چیند
مرگ گاهی ودکا می نوشد

گاه در سایه نشستہ است بہ ما می نگرد
و ہمہ می دانیم
ریہ های لذت پر اکسیژن مرگ است
در نبندیم بہ روی سفن زندہ تقدیر کہ از پشت چپر های صدا می
شنویم
پرده را برداریم
بگذاریم کہ احساس هوایی بفورد
بگذاریم بلوغ زیر ہر بوتہ کہ می فواہد بیتوتہ کند
بگذاریم غریزہ پی بازی برود
کفش ها را بکند و بہ دنبال فصول از سر گل ها بپرد
بگذاریم کہ تنہایی آواز بفواند
چیز بنویسد
بہ خیابان برود
سادہ باشیم
سادہ باشیم چہ در باجہ یک بانک چہ در زیر درخت
کار مانیست شناسایی (از گل سرخ
کار ما شاید این است
کہ در افسون گل سرخ شناور باشیم
پشت دانایی اردو بزنی
دست در جذبہ یک برگ بشوییم و سر فوان برویم
صبح ها وقتی فورشید در می آید متولد بشویم
هیجان ها را پرواز دہیم
روی ادراک , فضا , رنگ صدا پنجرہ گل نم بزنی
آسمان را بنشانیم میان دو ہجای ہستی

ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم
نام را باز ستانیم از ابر
از چنار از پیشه از تابستان
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم
در به روی بشر و نور و گیاه و مشره باز کنیم
کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز محیقت بدویم

کاشان | قریه چنار | تابستان ۱۳۴۳